پیدایش لیبرالیسم

برداشتی از کتاب تولد زیست-سیاست میشل فوکو

مقدمه

در تاریخ مدرن، آزادی نه فقط به یک خواست فردی یا شعار سیاسی، بلکه به یکی از پیش‌فرض‌های بنیادین نظم‌های حکومتی تبدیل شد. از قرن هجدهم به بعد، آزادی دیگر امری بیرونی یا متضاد با حکومت تلقی نمی‌شد، بلکه به‌تدریج در دل سازوکارهای حکومت‌داری ادغام شد و به شرط امکان‌پذیری آن تبدیل گشت. به همین دلیل، دیگر نمی‌توان حکومت را صرفاً بر اساس اجبار، قهر یا زور و غلبه تحلیل کرد؛ بلکه باید پرسید: چگونه آزادی، خود به ابزار و موضوع حکومت‌کردن بدل گردید؟

این پرسش، یکی از نقاط عزیمت اساسی میشل فوکو در درس‌گفتارهای ۱۹۷۸-۱۹۷۹ کلژ دو فرانس است؛ مجموعه‌ای که تحت عنوان تولد زیست-سیاست شناخته می‌شوند. فوکو در این درس‌گفتارها، نه از منظر هنجاری یا حقوقی، بلکه از موضعی تبارشناسانه، به بررسی



حسین رحمتی

پژوهشگر اندیشه‌ی سیاسی

تحول عقلانیت حکومتی در دوران مدرن می‌پردازد. به زعم فوکو، مسأله‌ی عقلانیت حکومتی جدید، این نیست که چگونه باید از آزادی محافظت کرد، بلکه این است که چگونه می‌توان با تکیه بر آزادی‌های فردی، بر انسان‌ها حکومت کرد، و چه نوع دولتی از دل این عقلانیت زاده می‌شود.

برای پیگیری این مسأله، فوکو تمرکز خود را بر لحظه‌ای تاریخی می‌گذارد که در آن چیزی به‌نام «لیبرالیسم» در حال شکل‌گیری است؛ لیبرالیسمی که نه صرفاً ایدئولوژی‌ای سیاسی، بلکه صورت‌بندی خاصی از عقلانیت حکومتی است. فوکو به‌جای ارائه‌ی نظریه‌ای نظام‌مند درباره‌ی لیبرالیسم، تلاش می‌کند آن را به‌مثابه یک واقعیت تاریخی ـ واقعیتی که دست‌کم دو سده است جهان ما را شکل می‌دهد ـ تحلیل و صورت‌بندی کند.

نوشتاری که در ادامه می‌خوانید، برداشتی تحلیلی است از بخش نخست درس‌گفتارهای تولد زیست-سیاست؛ بخشی که به بررسی تاریخی لیبرالیسم به‌مثابه تکنیکی برای اعمال قدرت از دل آزادی می‌پردازد.

در تاریخ چیزی به نام دولت وجود ندارد!

در پرداختن به مسأله دولت، نباید آن را به‌مثابه یک فرادادهی تاریخی و امری جهان‌شمول که از پیش موجود است در نظر گرفت. این در حالی است که بسیاری از پژوهش‌های علوم سیاسی، مفهومی پیشینی از دولت را مفروض گرفته و مناسبات آن را با مفاهیمی چون مردم، اتباع، جامعه مدنی و حاکم بررسی

پرسش اساسی این است که چه تحولاتی در کردارهای حکومت‌داری و چه نوعی از خرد حکومتی در بازه‌ی تاریخی مشخصی منجر به پیدایش دولت شده است؟ در واقع، روش فوکو در بررسی تاریخی دولت و سایر پدیده‌ها، پیگیری این پرسش است که چگونه چیزی که در ابتدا وجود ندارد، خود را در واقعیت حک می‌کند؟

می‌کنند. با این حال، پیش از آنکه مفهومی عام تحت عنوان دولت شکل بگیرد، آنچه با آن مواجهیم، کردارهای عینی حکومت‌داری و حکمرانی است. بنابراین، اگر بخواهیم از آفت تقلیل‌گرایی تاریخی پرهیز کنیم، لازم است تاریخ این کردارهای عینی را بررسی کنیم، نه به شیوه‌ی رایج تاریخ‌گرایان که ابتدا مفاهیم جهان‌شمول را فرض گرفته و سپس در تاریخ به‌دنبال سیر تطور و تکامل آن‌ها می‌گردند.

همین روش را می‌توان در تحلیل تاریخ دیوانگی نزد فوکو مشاهده کرد. فوکو در بررسی دیوانگی نمی‌پرسد که آیا چیزی به نام دیوانگی وجود دارد یا نه؛ یا اینکه آیا تاریخ، چنین مفهومی را به ما ارائه می‌دهد. او برعکس، این فرض را می‌پذیرد که دیوانگی وجود ندارد و سپس از این منظر می‌کاود که تاریخ، از رخدادها و کردارهای سازمان‌یافته پیرامون این مفهوم چه می‌تواند به ما بگوید. در بررسی دولت نیز، او به همین سیاق معتقد است که دولت به‌عنوان یک موجودیت پیشینی وجود ندارد؛ ازاین‌رو، آنچه باید مطالعه شود نه تاریخ

دولت، بلکه تاریخ کردارهای حکومت‌داری است. پرسش اساسی این است که چه تحولاتی در کردارهای حکومت‌داری و چه نوعی از خرد حکومتی در بازه‌ی تاریخی مشخصی منجر به پیدایش دولت شده است؟ در واقع، روش فوکو در بررسی تاریخی دولت و سایر پدیده‌ها، پیگیری این پرسش است که چگونه چیزی که در ابتدا وجود ندارد، خود را در واقعیت حک می‌کند؟

تولد فن جدید حکمرانی

در میانه‌ی قرن شانزدهم، برای نخستین‌بار، دولت به‌عنوان یک موجودیت عینی و مستقل از خلال اندیشه‌ی «مصلحت دولت» ظاهر می‌شود. منظور از مصلحت دولت، مجموعه‌ای از فنون و محاسباتی است که هدفشان حفظ، تقویت و گسترش بقای دولت به‌مثابه موجودیتی خودبسنده است. در این چارچوب، دولت نه صرفاً یک ابزار در خدمت ارزش‌های برتر (مانند دین یا عدالت الهی) بلکه خود به هدفی درونی تبدیل می‌شود که باید به رشد و کمال خود برسد. در این دوره، فن جدیدی از حکومت‌داری در حال شکل‌گیری است که دولت را نه امری تحمیلی یا طبیعی، بلکه موجودیتی در حال شدن می‌بیند؛ موجودیتی که باید بر اساس عقلانیتی ویژه سامان یابد. این عقلانیت، دولت را در میانه‌ی دو وضعیت قرار می‌دهد؛ از یک‌سو دولتی که پیش‌تر موجود است و از سوی دیگر، دولتی که باید به تحقق کامل خود دست یابد. بنابراین، دولت بر مبنای عقلانیت نوظهور «مصلحت دولت» به نهایت کمال ممکن سوق داده می‌شود.

این عقلانیت حکومتی نوظهور بر سه عنصر اساسی استوار بود که هم‌زمان تعادلی میان دولت‌های در حال رقابت ایجاد می‌کرد و از سوی دیگر، از هضم آن‌ها در ساختارهای امپراتوریایی جلوگیری می‌نمود. نخست، مرکانتیلیسم که نه صرفاً یک آموزه اقتصادی، بلکه الگویی برای سازماندهی تولید و تجارت بود. این الگو بر انباشت مالی، افزایش جمعیت و رقابت دائمی با سایر قدرت‌ها تأکید داشت و هدف آن، تضمین بقای دولت در یک نظام رقابتی بود. دوم، دولت پلیسی که مدیریت داخلی نامحدودی را از طریق سازماندهی شهری دقیق و حساب‌شده دنبال می‌کرد. و سوم، توسعه ارتش دائمی در کنار دیپلماسی دائمی، که موجب شکل‌گیری تعادلی پویا میان دولت‌ها می‌شد.

بر این اساس، فن جدید حکمرانی، متکی بر سه عنصر مرکانتیلیسم، دولت پلیسی و موازنه‌ی بین دولت‌های اروپایی، به‌تدریج شکل گرفت و در این میان، دولت به قلمرو اصلی کاربست این شیوه‌ی نوین حکمرانی تبدیل شد.

بر این اساس، فن جدید حکمرانی، متکی بر سه عنصر مرکانتیلیسم، دولت پلیسی و موازنه‌ی بین دولت‌های اروپایی، به‌تدریج شکل گرفت و در این میان، دولت به قلمرو اصلی کاربست این شیوه‌ی نوین حکمرانی تبدیل شد.

حکمرانی مبتنی بر مصلحت دولت در دو حوزه‌ی سیاست

خارجی و سیاست داخلی، الگوهای متفاوتی را دنبال می‌کند. در سیاست خارجی، این شیوه حکمرانی در مقایسه با آرمان‌های امپراتوری‌محور قرون وسطی، اهداف محدودتری را در پیش می‌گیرد. دولت‌ها بر این اساس عمل می‌کنند که هر یک منافع خاص خود را دارند و باید از آن‌ها دفاع کنند، اما این دفاع نباید به جاه‌طلبی‌های امپراتوری جهانی منجر شود. بنابراین، دولت باید استقلال خود را تضمین کرده و نیروهایش را در سطحی حفظ کند که نسبت به سایر دولت‌ها، به‌ویژه قدرت‌های برتر، در موقعیت فرودست قرار نگیرد. این اصل خودمحدودسازی در سیاست خارجی، که از معاهده وستفالیا تا جنگ‌های انقلابی تداوم داشته است، منجر به شکل‌گیری نظامی دیپلماتیک شد که بر رقابت کنترل‌شده میان دولت‌ها استوار بود.

در مقابل، در حوزه سیاست داخلی، آنچه به‌عنوان «دولت پلیسی» شناخته می‌شود، اهدافی نامحدود را دنبال می‌کند. برخلاف سیاست خارجی که به دنبال موازنه قدرت میان دولت‌ها است، در سیاست داخلی، حکمرانی نه‌تنها بر تنظیم و پایش گروه‌ها و نهادهای اجتماعی تمرکز دارد، بلکه تا دقیق‌ترین و فردی‌ترین سطوح گسترش می‌یابد. رساله‌های پلیسی قرون هفدهم و هجدهم نشان می‌دهند که این نوع حکمرانی تقریباً بی‌حدوحصر بوده و بر کنترل همه‌جانبه زندگی اتباع تأکید دارد.

این دوگانگی میان سیاست خارجی و داخلی، از خلال رقابت بین دولت‌ها پیوند می‌یابد. در عرصه‌ی بین‌المللی، دولت‌ها با پذیرش محدودیت‌هایی در سیاست خارجی، به‌دنبال حفظ موقعیت خود هستند. اما در عرصه‌ی داخلی، از طریق مکانیزم‌های کنترلی

گسترده، مشروعیت و انسجام قدرت خود را تقویت می‌کنند. در نهایت، این رقابت میان دولت‌ها است که ارتباط میان این دو وجه حکمرانی را شکل می‌دهد؛ رقابتی که در آن، توانایی دولت در تنظیم رفتار اتباع، به ابزاری برای حفظ برتری آن در میان سایر دولت‌ها تبدیل می‌شود.

ظهور اقتصاد سیاسی و دولت خود محدودکننده

همواره در جهت تلاش برای محدود سازی دولت، یکی از دستاویزها قانون بوده است. قانون به‌واسطه‌ی منشأ و منابع خارج از دولتش نظیر خداوند، حقوق طبیعی و... همواره دستاویزی برای گروه‌های مختلف بوده است تا به طریقی از نامحدودشدن دولت جلوگیری کنند. در سراسر قرن شانزدهم و حتی هفدهم بحث و جدل‌های زیادی برای تدوین قوانینی بنیادین که با اتکاء به آن‌ها بتوان دولت را محدود کرد، درگرفت. اما رفته‌رفته و در قرن هجدهم به‌واسطه‌ی پدیدآمدن نوع جدید فن حکمرانی، محدودیت دیگری برای دولت پدید آمد که دیگر مشابه قانون، محدودیتی بیرونی نبود، بلکه خود خرد حکومتی جدید آن را ایجاب می‌کرد. این محدودیت در واقع نوعی خودتنظیمی دولت، به‌واسطه‌ی عقلانیت حکومتی جدید بود.

از اواسط قرن هجدهم، عقلانیت حکومتی وارد مرحله‌ی تازه‌ای شد که در آن محدودیت دولت نه از بیرون، بلکه از درون خود فنون حکومت‌داری سربرآورد. عامل اصلی این تحول، ظهور اقتصاد سیاسی بود. اقتصاد سیاسی، برخلاف سنت حقوقی

پیشین که مشروعیت دولت را با ارجاع به اصولی فراتر از دولت (مانند حقوق طبیعی یا قوانین الهی) می‌سنجید، معیار ارزیابی حکومت‌داری را به پیامدهای عملی و کارآمدی تصمیمات سیاسی منتقل کرد. در این نگرش جدید، حکومت نه بر مبنای این‌که «آیا تصمیماتش مشروع است یا نه»، بلکه بر این اساس که «آیا سیاست‌هایش کارآمد است و نتایج مطلوبی به بار می‌آورد یا خیر»، سنجیده می‌شود. بدین ترتیب، دولت ناگزیر شد در تصمیمات خود قواعدی طبیعی، همچون قوانین بازار، را رعایت کند؛ زیرا نادیده گرفتن این قواعد به شکست عملی و کاهش قدرت دولت می‌انجامید. در نتیجه، خرد حکومتی جدید، خود به صورت درونی و از طریق پذیرش ضرورت‌های اقتصادی و طبیعی، محدودیتی بر دولت تحمیل کرد که دیگر به مراجع بیرونی نیاز نداشت.

اقتصاد سیاسی، برخلاف سنت حقوقی پیشین که مشروعیت دولت را با ارجاع به اصولی فراتر از دولت (مانند حقوق طبیعی یا قوانین الهی) می‌سنجید، معیار ارزیابی حکومت‌داری را به پیامدهای عملی و کارآمدی تصمیمات سیاسی منتقل کرد.

اقتصاد سیاسی بر این باور بود که حکومت‌داری باید مطابق با قوانین طبیعیِ حاکم بر بازار صورت گیرد؛ قوانینی که همچون قوانین طبیعت، مستقل از اراده‌ی دولت وجود دارند و باید کشف و رعایت شوند؛ نه اینکه به‌دلخواه وضع یا نقض گردند. بر اساس این منطق، مداخله‌ی نادرست دولت در سازوکار بازار

نه‌تنها ناکارآمد است، بلکه پیامدهایی منفی و ویرانگر به همراه دارد. به‌این‌ترتیب، خطاهای دولت دیگر به نافرمانی از دستورات الهی یا اصول اخلاقی نسبت داده نمی‌شوند، بلکه نتیجه‌ی ناتوانی در درک یا تبعیت از منطق طبیعی بازار تلقی می‌شوند. این تغییر نگرش، به پیدایش رژیم جدیدی از حقیقت در عرصه‌ی حکومت‌داری انجامید؛ رژیمی که به‌جای داوری بر اساس مشروعیت یا عدم مشروعیت، عملکرد دولت را با معیار درستی یا نادرستی تصمیم‌ها، و پیامدهای واقعی آن‌ها می‌سنجد.

این تغییر، مفهوم حکومت‌داری را از تعادلی مبتنی بر عدالت و ارزش‌های اخلاقی، به تعادلی مبتنی بر محاسبه‌ی هزینه و فایده در سیاست‌گذاری اقتصادی منتقل کرد. اقتصاد سیاسی به دولت‌ها نشان داد که چطور عملکردشان را بر اساس پیامدهای عینی و هماهنگی با منطق طبیعی بازار بسنجند، نه بر اساس اصول انتزاعی یا آرمان‌های کلی. در نتیجه، هدف این عقلانیت جدید، برخلاف منطق سنتی «مصلحت دولت» که گسترش هرچه بیشتر قدرت دولت را تجویز می‌کرد، نه توسعه‌ی نامحدود، بلکه تنظیم، محدودسازی و بهینه‌سازی عملکرد دولت در چارچوبی کارآمد و اقتصادی بود.

در دوران شکل‌گیری دولت مقتصد، مسأله‌ی حکمرانی دیگر محدود به پرسش‌های کلاسیک قانون اساسی ـ نظیر این‌که شکل مطلوب حکومت چیست: سلطنت، آریستوکراسی یا دموکراسی ـ نبود. موضوع اصلی به‌تدریج به این جهت تغییر یافت که دولت چگونه باید عمل کند، حدود مداخله‌اش در زندگی اقتصادی و اجتماعی کجاست و بر اساس چه اصولی باید

خود را محدود سازد. به‌عبارت دیگر، تمرکز از ساختارهای حقوقیِ پیشینی به پرسش از عملکرد عینی و نتایج قابل سنجشِ حکومت‌داری منتقل شد.

این جابه‌جایی مفهومی را می‌توان نقطه‌ی عطفی در ظهور لیبرالیسم دانست؛ گفتمانی که در آن، عقلانیت حکومتی نه بر پایه‌ی شکل حکومت، بلکه بر اساس کارآمدی آن در ایجاد تعادل میان مداخله و خودمحدودسازی تعریف می‌شود. در این چارچوب، دولت باید درک دقیقی از سازوکارهای بازار و منطق اقتصادی داشته باشد و با پرهیز از مداخلات غیرضروری، خود را در جهت بازدهی و نظم طبیعی بازار تنظیم کند. «دولت مقتصد» حاصل این تحول است: دولتی که پیش از هر مداخله‌ای، هزینه و فایده‌ی آن را می‌سنجد و در پی اعمال حداکثر قدرت نیست، بلکه به‌دنبال حکومت‌داری بهینه، محدود و قابل سنجش است.

این جابه‌جایی مفهومی را می‌توان نقطه‌ی عطفی در ظهور لیبرالیسم دانست؛ گفتمانی که در آن، عقلانیت حکومتی نه بر پایه‌ی شکل حکومت، بلکه بر اساس کارآمدی آن در ایجاد تعادل میان مداخله و خودمحدودسازی تعریف می‌شود.

بدین ترتیب اقتصاد سیاسی به دانشی تبدیل شد که نه فقط اصول علمی اقتصاد، بلکه قواعد حکمرانی را نیز تعیین می‌کرد. بازار دیگر نه تنها تحت کنترل دولت نبود، بلکه خود به مرجع حقیقتی تبدیل شد که دولت باید بر اساس آن سیاست‌گذاری می‌کرد. این روند، به تدریج موجب تغییر در فهم نقش دولت،

تنظیمات حکومتی و معیارهای سنجش مشروعیت سیاسی شد.

زین‌پس ما به لیبرالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی یا دستگاه فکری که مفاهیم و مقولات خاص خودش را دارد و چیزی هم‌تراز سوسیالیسم و مارکسیسم نگاه نمی‌کنیم. لیبرالیسم بیش از هر چیز یک شیوه اندیشیدن، خرد حکومتی و فن یا تکنیک حکومت‌داری است که از اواخر قرن هجدهم ظهور کرد.

پیدایش لیبرالیسم به مثابه فن جدید حکمرانی

فن جدید حکمرانی- که تا به اینجا از آن سخن گفتیم- را می‌توان لیبرالیسم نامید. بنابراین زین‌پس ما به لیبرالیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی یا دستگاه فکری که مفاهیم و مقولات خاص خودش را دارد و چیزی هم‌تراز سوسیالیسم و مارکسیسم نگاه نمی‌کنیم. لیبرالیسم بیش از هر چیز یک شیوه اندیشیدن، خرد حکومتی و فن یا تکنیک حکومت‌داری است که از اواخر قرن هجدهم ظهور کرد. لیبرالیسم با این تعبیر سه ویژگی عمده دارد. اولین ویژگی، که کمی پیش‌تر به آن اشاره شد، ساخته شدن بازار به منزله‌ی محل شکل‌گیری حقیقت است. بازار در گذشته، در سده‌های شانزدهم و هفدهم و حتی پیش از آن در قرون وسطی، همواره به‌عنوان یکی از محل‌ها و محیط‌های اساسی دخالت حکومت به‌منظور برقراری عدالت و قانون شناخته می‌شد. نخست آنکه بازار محلی مملو از قواعد و تنظیمات گوناگون برای تثبیت سازوکار

عرضه و قیمت‌گذاری کالاها بود. نکته‌ی دوم اینکه آنچه در بازار باید تضمین می‌شد، فقدان فریب بود. هدف از حمایت حکومت از بازار، از یک طرف توزیع عادلانه‌ی کالا و تضمین عدالت توزیعی، و از طرف دیگر از بین بردن دزدی و جرم بود. بدین ترتیب، این بدان معناست که بازار در گذشته اساساً محل عدالت شناخته می‌شد.

تغییری که در فن لیبرال حکمرانی در نسبت با بازار رخ می‌دهد، دقیقاً در همین نقطه است؛ یعنی در جایی که بازار از این حیث که محل و محیط چه چیزی است، دچار تغییر می‌شود و این تغییر نه در ذهن و نظریه‌ی نظریه‌پردازان، بلکه در خودِ واقعیتِ بازار به وقوع می‌پیوندد. بازار از محیط عدالت به محیط حقیقت بدل می‌شود و زین پس، تأسیس دولت منوط به حفظ این محیط است و تمام اقداماتی که توسط فن حکومت‌داری جدید انجام می‌شود، معطوف به حفاظت از آن است.

دومین ویژگی فن حکومت‌داری لیبرال، به مسأله‌ای مربوط است که از سده‌های شانزدهم و هفدهم در مواجهه با اندیشه‌ی مصلحت دولت شکل گرفته بود. اندیشه‌ی مصلحت دولت، به‌نحوی بی‌مرز، منجر به افزایش دامنه و نفوذ دولت شده بود و همواره تلاش می‌شد تا به‌نحوی جلوی این گستردگی گرفته شود. پیش‌تر اشاره کردیم که پاسخ فن جدید حکمرانی به این مسأله، نوعی محدودسازی دولت از درون خودِ خِرَد حکومتی بود. این خودمحدودسازی که با پیدایش اقتصاد سیاسی به وجود آمده بود، دولت را مجاب می‌کرد که فقط در امور ضروری مداخله کند و این امر، منجر به پیدایش حکومتی مقتصد شده بود که

پیش از هر مداخله‌ای، ابتدا میزان فایده و هزینه‌ی آن را برای خود می‌سنجید.

این خودمحدودسازی، توصیف وضعیتی درونی و بالفعل (de facto) از خِرَد حکومتی جدید است. دومین ویژگی لیبرالیسم این بود که به این پرسش می‌اندیشید که با اتکا به این ویژگی خودمحدودکننده، چگونه می‌توان قانون و حقوق عمومی را تدوین کرد؟ به عبارتی دیگر، وقتی دست‌کم یک منطقه (بازار) وجود دارد که عدم مداخله‌ی حکومت در آن، بنا به دلایل واقعی و نه حقوقی، ضروری است، چه پایه‌هایی می‌توان برای قانون تشکیل داد تا اعمال قدرت توسط مردم را سازمان‌دهی کند؟ قدرت یا حکومتی که برای احترام به حقیقتی که توسط بازار تولید می‌شود محدود شده است، چگونه خواهد توانست این احترام به حقیقت را بر اساس قوانینی که باید محترم شمرده شوند، صورت‌بندی کند؟ بنابراین، در واقع لیبرالیسم منشأ قانون را که تا کنون یا الهی بوده، یا برخاسته از سنت‌ها و یا حقوق طبیعی انسان بوده است، تغییر می‌دهد و تلاش می‌کند برای حفاظت از بازار به‌مثابه‌ی محیط حقیقت‌مندی، قانون وضع کند.

سومین ویژگی فن جدید حکمرانی که لیبرالیسم نامیده می‌شود، بیش از هر چیز خود را در مسأله‌ی موازنه‌ی اروپا و روابط بین‌الملل نشان می‌دهد. در واقع، با تغییری که در خِرَد حکومتی به‌واسطه‌ی لیبرالیسم به وجود آمد، ما شاهد تولد اروپایی جدید هستیم. از معاهده‌ی وستفالیا به بعد و از زمان شکل‌گیری اندیشه‌ی مصلحت دولت، اروپا همواره درگیر این مسأله بود که چگونه از غلبه‌ی یک کشور بر دیگر کشورها جلوگیری کند تا توازن

دولت‌ها حفظ شود و کشوری با به زیر سلطه کشیدن سایرین، زمینه‌ی بازگشت به عهد امپراتوری‌ها را فراهم نکند. ایده‌ی تعادل و توازن، پاسخ مرکانتیلیست‌ها به این مسأله بود. در محاسبات اقتصادی-سیاسی مرکانتیلیسم، بازی اقتصادی همواره یک بازی با حاصل‌جمع صفر (zero-sum game) است؛ بنابراین، غنی شدن یک کشور ضرورتاً با فقیر شدن کشور همسایه مقارن است. به عبارتی، هزینه‌ی ثروتمند شدن یک کشور باید از همسایگانش و سایر کشورها تأمین شود. بنابراین، در مدل رقابتی که مرکانتیلیسم معرفی می‌کند، بازگشت به ساختار امپراتوری حتمی است و برای جلوگیری از آن، باید توازن و تعادل اروپا محترم شمرده شود. اما در میانه‌ی سده‌ی هجدهم، زمانی که مصلحت دولت جدید یا خِرَد حکومتی تازه‌ای در حال شکل‌گیری است که هسته‌ی حقیقت‌مندی آن بازار و منشأ قانون‌مداری آن تأمین سود برای همگان است، اوضاع متفاوتی بر اروپا حاکم می‌شود. در خِرَد حکومتی جدید، آزادی بازار می‌تواند و باید طوری عمل کند که به برکت آن و از طریق آن، «قیمت طبیعی» و «قیمت مناسب» برقرار شود. نکته اینجاست که فایده و سودِ حاصل از برقراری قیمت طبیعی که از آزادی بازار به دست آمده، فقط به حساب فروشنده واریز نمی‌شود، بلکه فروشنده و خریدار هر دو از این وضعیت نفع خواهند برد و دیگر چنین نخواهد بود که لزوماً یکی با هزینه‌ی دیگری بهره‌مند شود. بنابراین، برخلاف مدل رقابتی مرکانتیلیسم که در آن حاصل‌جمع بازی همواره صفر است، در بازی اقتصادی‌ای که لیبرال‌ها تعریف کرده‌اند، ثروتمند شدن یک فرد یا یک کشور در گرو ثروتمند شدن همسایه‌اش است. در نتیجه، نوعی ثروتمند شدنِ همبسته و منطقه‌ای پدید می‌آید؛

ایده‌ای که می‌خواهد اروپا را به‌مثابه‌ی یک کل ثروتمند کند. این دیگر همان اروپای کلاسیکِ برخوردار از تعادل و توازن قوا نیست؛ اروپایی که می‌خواست نگذارد یک نیرو سایرین را مغلوب خود سازد. اروپای جدید به دنبال ثروتمند شدنِ دسته‌جمعی و نامحدود است و باید به پیشرفت اقتصادی بی‌کران دست یابد.

بدین‌ترتیب ایده‌ی پیشرفت، پیشرفت اروپا، یکی از ابعاد اساسی لیبرالیسم است. در این ایده دیگر آزادی بازار در بازی با حاصل جمع صفر رقم نمیخورد؛ بلکه قرار است همه‌ی اروپا را به طریقی متقابل و هم‌بسته ثروتمند کند. اما برای آنکه چنین چیزی امکان‌پذیر شود، لازم است که بازار بسیار وسیعی در اختیار اروپا قرار بگیرد؛ بازاری آنقدر وسیع که اگر امکان داشته باشد هر آن‌چه در جهان قرار دارد را در بر می‌گیرد و آن‌را حول اروپا جمع می‌کند. این‌چنین فن حکومت‌داری لیبرال در بدو تولدش، با محوریت قاعده ثروتمندشدن دسته جمعی اروپا و تشکیل اروپایی جدید به مثابه یک سوژه اقتصادی، همه‌ی ما را به نحوی جهانی‌شدن بازار فرامی‌خواند.

به صورت خلاصه سه بعد اساسی لیبرالیسمی که در میانه قرن ۱۸ به مثابه تکنیکی جدید برای حکومت داری در حال شکل‌گیری بود و امروزه می‌توان ادعا کرد که جزئیات زیست‌جهان ما را متأثر کرده است، عبارتند از: اول، تبدیل بازار از محل عدالت به محیطی برای حقیقت و حقیقت‌مندی. دوم، تغییر منشأ قانون از منابع همیشگی آن نظیر دین، سنت و طبیعت، به مفهوم سود و فایده که در بازار تولد یافته و از آن حفاظت می‌شد. و در نهایت تولد ایده‌ی جدید اروپا که پیشرفت را به جای تعادل و توازن نشانده


VOTES
FOR
WOMEN